

## بعد از این باید تنها پرسه بزنم

ژاک دریدا | سروش سیدی

سخن بسیار است و امروز دل آن را ندارم. خیلی حرف‌ها هست که بزنم در مورد آنچه اینجا بر ما رفته است، و آنچه بر من رفته است، در پی مرگ ژیل دلوز، مرگی که بی‌شک هراسان بودیم که مبادا هر لحظه سر برسد (می‌دانستیم سخت بیمار است)، اما در عین حال، با مرگ او در اینجا، این تصویر غیرقابل تصور، در رخداد، همچنان اندوه نامتناهی رخدادی دیگر را ژرف می‌کند (اگر دیگر جایی برای ژرف شدن این اندوه باقی باشد). دلوز متفکر، بیش از هر چیز، متفکر رخداد و همواره همین رخداد در اینجا. او متفکر رخداد بود، از ابتدا تا انتها. من آنچه را که در همان 1969 در یکی از مشهورترین آثارش، منطق معنا، راجع به رخداد گفته بود دوباره خواندم. او از جو بوسکه نقل قول می‌کند (بوسکه گفته بود: «تمایل من به مرگ، که شکست اراده بود»)، و سپس می‌افزاید: «از این تمایل به این تمنا، از جنبه‌ای خاص، هیچ تغییری حاصل نمی‌شود مگر تغییری در اراده، نوعی جهش مکانی کل بدن که اراده‌ی ارگانیک خود را با اراده‌ای روحانی مبادله می‌کند. اراده نه خواستار آنچه رخ می‌دهد بلکه خواستار چیزی است درون آنچه رخ می‌دهد، چیزی در راه که با آنچه رخ می‌دهد سازگار است، بر مبنای قوانین انطباقی مبهم و طنزآمیز: رخداد. بدین معناست که عشق به تقدیر با نبرد آزاد مردان یکی است» (نمی‌شود دست از نقل قول کردن برداشت).

آری، بسی سخن‌ها هست، در مورد زمانی که من و بسیاری دیگر از «همنسلان» من، بخت آن یافتیم که با دلوز قسمتش کنیم؛ در مورد بخت بلندی که برای اندیشیدن یافتیم، به لطف او، با اندیشیدن به او. از همان آغاز، تمام کتاب‌های او (اما پیش از همه نیچه، تفاوت و تکرار، منطق معنا) برای من نه تنها تحریکی به اندیشیدن بلکه هر بار نوعی تجربه‌ی آشوبنده بوده است، بسیار آشوبنده-بس بسیار آشوبنده-تجربه‌ی قرابت یا نزدیکی تامی در «تزها»-اگر بتوان چنین گفت-از طریق فواصلی زیاده مشهود در آنچه من (چون واژه‌ی بهتری ندارم) آن را «ژست»، «استراتژی»، «شیوه» می‌نامم: ژست و استراتژی و شیوه‌ی نوشتار، سخن، شاید خواندن. در مورد «تزها» (که کلمه مناسبی نیست) و به خصوص تر ناظر به تفاوتی که به تضاد دیالکتیکی فروکاسته نمی‌شود، تفاوتی «ژرف‌تر از تضاد (تفاوت و تکرار)، تفاوتی در آری‌گویی شادمانه و تکرار شده («آری، آری»)، در حساب آوردن وانموده، دلوز بی‌شک (علی‌رغم مغایرت‌های بسیار) کسی است که همواره در میان این «نسل» خود را بیش از همه به او نزدیک می‌دانستم. هرگز حس نکردم کمترین «اعتراضی» در من شکل می‌گیرد، حتی اعتراضی نهفته (virtual) علیه هیچ بخشی از گفتمان او در خود حس نکردم، هر چند گاه بر سر فلان گزاره در او دیدی-ستیز بحث می‌کردیم (روزی که با اتومبیل از دانشگاه نانتر پس از جلسه دفاع تزی راجع به اسپینوزا بازمی‌گشتیم این نکات را به او گفتم) یا شاید با تصور او از فلسفه به مثابه «آفرینش» مفاهیم جدلی داشتیم. یک روز، شاید فرصت کنم توضیح دهم که چنین توافقی بر سر «محتوای» فلسفی هرگز نافی این همه تفاوت نیست که حتی امروز نمی‌دانم چگونه نامی بر آنها بگذارم و جایی برایشان مشخص کنم. (دلوز زمانی پذیرفت که گفتگویی با هم داشته باشیم، گفتگویی بلند و آزاد، در مورد همین موضوع. اما تعلل کردیم، خیلی تعلل کردیم). فقط می‌دانم که این تفاوت‌ها بین ما تنها یک چیز به جا گذاشت: دوستی. تا جایی که من می‌دانم، هیچ سایه‌ای هیچ نشانه‌ای نیست که خلاف این را بیان کند. چنین چیزی در محیطی که از آن ما بود و اینجا در این لحظه به آن اشاره می‌کنم

بسیار نادر است. این دوستی تنها برخاسته از این واقعیت نبود که ما دشمنانی مشترک داریم. یکدیگر را به ندرت می‌دیدیم، درست است، مخصوصاً این سالهای آخر. اما هنوز می‌توانم صدای خنده‌اش را، با آن صدای خش‌دار، بشنوم، کلماتی که عاشقانه به یاد دارم: روزی در تابستان 1955 در حیاط سوربن وقتی در میانه‌ی رد شدن در آزمون استخدامی (غصه) گفت من به بزرگتر یک کاردانی با وقتی یا «دارم برایت را آرزوها بهترین»: گفت من به بودم (agregation) می‌خورم از اینکه این همه در آن نهاد (کولژ بین‌المللی فلسفه) وقت می‌گذرانی. کاش به جایش می‌نوشتی...». و سپس، آن ده روز به یاد ماندی کنفرانس [نیچه](#) در سرسی، در 1972، و سپس بسیاری بسیاری لحظات دیگر که موجب می‌شود من (و بدون شک ژان-فرانسوا لیوتار که او هم آنجا حضور داشت) سخت احساس تنهایی کنیم، دو تن بازمانده‌ی مغموم آنچه با واژه‌ی سهمناک و تا حدی نادرست «نسل» به آن اشاره می‌کنند. هرمرگی البته بی‌همتا است، و در نتیجه نامعمول، اما در مورد امر نامعمول چه می‌توان گفت وقتی، از بارت تا آلتوسر، از فوکو تا دلوز، این واژه بدین ترتیب در «نسلی» واحد، چنان که گویی در قالب یک سری (series) (و دلوز همچنین فیلسوف تکنیکی سریالی بود)، تمام این پایان‌های غیرمعمول را تکثیر می‌کند؟

آری، ما همه عاشق فلسفه بودیم و هستیم. مگر می‌شود انکار کرد؟ اما درست است که دلوز، به گفته‌ی خودش، در میان تمام افراد این «نسل» آن کسی بود که فلسفه را به شادمانه‌ترین وجهی «انجام می‌داد»، به معصومانه‌ترین شکل. به نظرم از واژه‌ی «متفکر» که در بالا استفاده کردم خوشش نمی‌آمد. به جایش «فیلسوف» را ترجیح می‌داد. از این منظر، او مدعی بود که «معصوم‌ترین (بی‌گناه‌ترین) کسی است که مرتکب فلسفه می‌شود» (مذاکرات). این بی‌شک اثر و نشان ژرف اوست بر فلسفه‌ی این قرن، اثری که بدون هیچ بدیلی از آن خود باقی خواهد ماند. نشان و اثر فیلسوفی عظیم و استادی بزرگ. مورخ فلسفه‌ای که با گزینشی پیکر مند تبار خود را مشخص کرد (رواقیون، لوکرسیوس، اسپینوزا، هیوم، کانت، نیچه، برگسون و بقیه) همچنین مبدع فلسفه نیز بود، مبدعی که هرگز خود را در نوعی «قلمرو» خاص فلسفه محبوس نکرد (او در مورد نقاشی می‌نوشت، در مورد سینما، ادبیات، بیکن، لویس کرول، پروست، [کافکا](#)، ملویل و دیگران). و سپس، درست همینجا می‌خواهم بگویم که شیوه‌ی کارش را ستایش می‌کردم و بدان عشق می‌ورزیدم-شیوه‌ای همواره بی‌نقص-یعنی همان مذاکره با تصویر، روزنامه، تلویزیون، صحنه عمومی و تحولاتی که طی ده سال اخیر دستخوش آن شده است. اقتصاد و عقب‌نشینی هوشمندانه‌ی او]. من با سخن و کردار او از این منظر همداستان بودم، مثلاً آنچه در مصاحبه با لیبراسیون گفت، وقتی هزار فلات منتشر شد. او گفت: «باید دانست که آنچه امروزه در قلمرو کتب رخ می‌دهد چیست. سالهاست که در تمام حوزه‌ها با واکنشگری و ارتجاع طرفیم. هیچ دلیلی ندارد که تصور کنیم کتاب‌ها از این واکنشگری مبری هستند. مردم دارند برای ما فضایی ادبی، و نیز حقوقی، اقتصادی و سیاسی می‌سازند، که یکسره واپس‌گرا، کلیشه‌ای و خفه‌کننده است. به نظر من اینجا با برنامه‌ای سیستماتیک سروکار داریم که لیبراسیون باید آن را تحلیل کند». او افزود: «این بسیار بدتر از سانسور است» اما «این دوران عسرت بالضروره پایدار نیست». شاید. شاید.

همچون [نیچه](#) و [آرتو](#)، همچون [پلانشو](#) و دیگر افرادی که هر دو ستایش می‌کردیم، دلوز هرگز از این ائتلاف بین ضرورت و تصادف غافل نشد، بین کائوس و نابهنگامی. وقتی در بدترین ایام، سه سال پیش، در مورد مارکس می‌نوشتیم، قوت قلب گرفتیم از این که فهمیدم او هم می‌خواهد همین کار را بکند. و من امشب چیزی را برای شما دوباره می‌خوانم که او در 1990 در این مورد گفت: «... من و فلیکس گتاری همواره مارکسیست بوده‌ایم، اما به دو شیوه‌ی متفاوت، اما هر دو مارکسیست هستیم. اما مسئله این است که ما به فلسفه‌ی سیاسی‌ای که محور آن تحلیل کاپیتالیسم و توسعه آن

نباشد باور نداریم. آنچه برای ما جالب است تحلیل کاپیتالیسم است به مثابه نظامی درونماندگار که به صورت مستمر حدود خاص خود را پس می‌راند، و همواره آنها را بار دیگر در مقیاسی بزرگتر می‌یابد، زیرا حد چیزی نیست جز خود سرمایه».

من باز هم آغاز خواهم کرد و باز هم آثار ژیل دلوز را خواهم خواند تا یاد بگیرم، و در این گفتگوی طولانی که قرار بود با هم داشته باشیم، بعد از این باید تنها پرسه بزنم. نخستین پرسش من فکر کنم به آرتو و تفسیر او از «بدن بدون اندام» مربوط می‌شد و واژه‌ی «درونماندگاری» که این همه بر آن تأکید داشت، بدین منظور که او را وادار کنم یا قادر سازم چیزی بگویم که بی‌شک هنوز هم برای ما رازآلود است. و سعی می‌کردم به او بگویم که چرا تفکر او هرگز مرا در این چهل سال رها نکرده است. حاشا که از این پس رهایم کند.

[لینک مقاله اصلی](#)